

شبه پدر

حسین فدایی حسین

صحنه:

(اتاق یا سردابی است نیمه تاریک. در جای جای صحنه. ابزار و وسایل تعزیه، بیش از هر چیز به چشم می‌خورد بر نزدیکترین نقطه صحنه به تماشاگران، صندوقی مانند تابوت قرار دارد. علی، نوجوان پانزده، شانزده ساله، پای تابوت نشسته، پرچم روی آن را کنار زده و به داخل تابوت خیره مانده است... لحظه‌ای بعد، صدایی بر صحنه طنین می‌اندازد...)

صدا: علی...!

(علی آرام پرچم را رها می‌کند. چشم از تابوت برمی‌گیرد و اطراف را نگاه می‌کند... اما گویی صدا خیالی بیش نبوده است. از جا برمی‌خیزد. ساکی را از کنار پایش برمی‌دارد و به طرف خارج صحنه حرکت می‌کند... بار دیگر صدا به گوش می‌رسد...)

صدا: علی...!

(این بار، صدا، طنین قبلی را ندارد. گویی واقعاً کسی او را صدا می‌زند. علی می‌ایستد و بار دیگر اطراف را نگاه می‌کند... بعد نا امید تصمیم می‌گیرد که حرکت کند. در میان راه می‌ماند و به جهتی نامعلوم خیره می‌شود...)

علی: دیگه براچی من رو صدا می‌کنی؟ نکنه انتظار داری باز هم باور کنم. نکنه توقع داری هنوز هم منتظر باشم. (با خود) دیگه دلیلی برای انتظار نمونده. (راه می‌افتد...)

صدا: علی...! (صدا این بار واضح‌تر از دفعات پیش است.)

علی: (بار دیگر می‌ایستد.) من واقعاً چیزی نمی‌شنوم. من خیال می‌کنم که تو من رو صدا می‌زنی، فهمیدی! خیال می‌کنم. این رو همه می‌گن. این خیال کاملاً طبیعی. شاید هر کس دیگه‌ای هم جای من باشه. از این خیال‌ها به سرش بزنه. مهمترین کاری که باید بکنم، اینه که سعی کنم تنها نباشم. به خصوص توی این اتاق. در این اتاق باید همیشه بسته بمونه. من کار اشتباهی می‌کنم که هر روز دور از چشم مادر، می‌آم توی این اتاق و به صدای تو گوش می‌کنم... ولی دیگه این اشتباه تکرار نمی‌شه بابا! امروز هم که دیدی اومدم، برای این بود که باهات خداحافظی کنم... (حرکت می‌کند... در میان راه می‌ایستد برمی‌گردد و رو به تابوت...) خداحافظ بابا...!

صدا: علی...!

(این بار صدا آن قدر واضح است که علی یکباره برمی‌گردد و به جهت صدا نگاه می‌کند، اما کسی را نمی‌بیند...)

علی: صدا رو عوض می‌کنی که بگی خیال نیست. آره؟ می‌خوای بگی اون‌ها که فکر می‌کنن من خیالاتی شدم، اشتباه می‌کنن؟ یا می‌خوای بگی برگشتی؟ نکنه واقعاً اومدی و ما خبر نداریم! (اطراف را جستجو می‌کند.) اگه راست می‌گی، خودت رو نشون بده. فقط یه لحظه... مطمئن باش هر چقدر هم که قیافهات عوض شده باشه، من می‌شناسمت. خیلی خب! حالا خودت رو نشون بده! هر جا هستی بیا بیرون! (دیوانه‌وار همه جا را به هم می‌ریزد.) باور کن دیگه تحمل ندارم؛ نه تحمل حرف‌های مردم رو و نه تحمل انتظار کشیدن رو. اگه واقعاً برگشتی، خودت رو نشون بده! خودت رو نشون بده! خودت رو نشون بده. (به حالت خسته در میان صحنه می‌ایستد.) اگه هم نمی‌خوای خودت رو نشون بدی، یا فعلاً خیال نداری برگردی، حداقل یه نشونه‌ای، یه دلیلی بیار که من مطمئن بشم یه روزی می‌آی. من باید یه دلیلی برای انتظار داشته باشم. این طور که نمی‌شه. (زانو می‌زند.) من چقدر خنگم بابا! تو که دیگه دلیلی برای انتظار نگذاشتی. مگه اون تابوت تو نیست؟ مگه این سروصداها از خونه ما نمی‌آد؟ مگه این

صدای شیون مادر نیست؟ مگه امروز عکسای تو نبود که در و دیوار محله رو پر کرد؟ مگه صدای قران به خاطر تو از بلندگوهای مسجد بلند نیست؟ پس چرا اصرار داری که بگی هنوز زنده‌ای؟ چرا می‌خوای من هنوز منتظر باشم. سیزده سال انتظار بس نیست؟... البته اگر تو بگی بس نیست، قبول می‌کنم، اگه بگی سیزده سال دیگه هم باید انتظار بکشی، منتظرت می‌مونم؛ ولی به شرطی که بهم بگی زنده‌ای؟ بگی که یه روز می‌آی. خب، منتظر جوابتم...! (ناامید از جا بلند می‌شود). باز هم سکوت، همیشه همین‌طوره. وقتی ازت ناامید می‌شم و می‌خوام برای همیشه از این‌جا برم، صدام می‌زنی. ولی وقتی به بودنت امیدوار می‌شم و می‌خوام که باهام حرف بزنی، جوابت، سکوت. عیبی نداره! من هم دیگه چیزی ازت نمی‌پرسم. تو هم دیگه صدام زن. چون دیگه نیستم که جوابت رو بدم. (ساک را به دوش می‌اندازد و راه می‌افتد).

صدا: علی...!

علی: تو رو خدا دست از سرم بردار! باور کن اگه می‌تونستم بمونم، نمی‌رفتم. می‌دونم که با رفتن من، غصه مادر بیشتر می‌شه. می‌دونم که تو این‌رو نمی‌خوای. من هم نمی‌خوام. اما دیگه نمی‌تونم این‌جا بمونم. نمی‌تونم تو خونه‌ای که از این به بعد، همه فکر می‌کنن سایه‌ی مردی‌رو سرش نیست، زندگی کنم؛ در حالی که می‌دونم تو زنده‌ای! من نمی‌تونم تو محله‌ای که همه من رو به چشم پسر شهید می‌بینن، راه برم؛ نه این که پسر شهید بودن بد باشه؛ ولی تو که شهید نشدی بابا! امروز همه بهم می‌گن حالا که پدرت شهید شده، وظیفه‌ی توست که جای اون، تو تعزیه‌بازی کنی. بابا! من نمی‌تونم تو تعزیه‌ای که تو عمری علی‌اکبر خونسش بودی، جای تو رو بگیرم؛ در حالی که می‌دونم یه روزی برمی‌گردد. بابا! بخدا دیگه بهانه‌ای برای انتظار ندارم. پس بهم حق بده که این‌جا نمونم. (حرکت می‌کند).

صدا: علی...! (علی لحظه‌ای می‌ماند و بعد بدون توجه به صدا حرکت می‌کند). صبر کن...! (علی می‌ماند. پدر در هیئت رزمنده‌ای خاک‌آلود و خونین، پا به صحنه می‌گذارد). کجا؟

علی: (بدون آن‌که توجه حضور پدر شده باشد). نمی‌دونم. شاید یه جایی که تو رو ببینم.

پدر: فکر می‌کنی اگه من رو ببینی، شناسی؟ اون هم بعد از این همه سال.

علی: مطمئنم که می‌شناسم. درسته که هیچ‌وقت ندیدمت؛ ولی تو این چند سال انقدر به عکسا نیگا کردم که از هر مرد دیگه‌ای تشخیص بدم.

پدر: ولی اون عکسا دستکم مال سیزده سال پیشه.

علی: هر چقدر هم که تو این مدت عوض شده باشی، من می‌شناسمت. من آخرین عکس رو که روی طاقچه اتاق بالا گذاشتی و رفتی، خوب حفظم. (همان‌طور که صحبت می‌کند، آرام به سمت پدر می‌چرخد). تو عین همه باباهایی می‌مونی که هر بچه‌ای، آرزو می‌کنه داشته باشه. یه هیکل بزرگ و چهارشونه، دو تا دست قوی که وقتی با آدم دست می‌ده. انگشتای آدم له می‌شه. یه سینه ستبر که وقتی آدم رو بغل می‌گیره، انگار که دنیا رو بهش داده باشن. یه صورت پهن و کشیده، با دو تا چشم درشت که آدم جرأت نمی‌کنه بیشتر از چند لحظه به اون‌ها خیره بشه...

(رویش را از چهره پدر می‌گیرد و بعد با تردید، بار دیگر به پدر نگاه می‌کنه. آنچه را که در مقابل می‌بیند، باور نمی‌کند).

علی: با... بابا!

پدر: علی...!

علی: ببینم، راستی، راستی خودتی؟!

پدر: مگه شک داری؟

علی: آخه...!

پدر: تو که گفתי قیافه من رو حفظی... نکنه خیلی عوض شدم...؟

علی: هیچ فرقی نکردی بابا! درست عین آخرین عکس توی طاقچه (به پدر نزدیک می‌شود). هیکل بزرگ و چهار شونه، دستای قوی، سینه ستبر... (خود را در آغوش پدر می‌اندازد...)

پدر: ولی تو خیلی فرق کردی پسر! اصلاً با آخرین باری که دیدمت قابل مقایسه نیستی. دست و پای کوچولو. صورت نقلی و سر بی‌مو، دماغ فندقی و...

علی: بابا...!

پدر: باور کن راست می‌گم. حتی اون موقع، بلد نبودى راه بری. ببینم الان وضعت چطوره؟ روبراه شدى؟

علی: (دلخور) بله خب! بابای بی‌وفا باید هم بعد از سیزده سال، در مورد پسرشون این‌طوری فکر کنن.

پدر: دلخور شدى؟

علی: عیبی نداره!

پدر: ببین! اگر از حالا بخوای اخم کنی و نمى‌دونم قهر و مهر راه بندازی؟، کلاهمون می‌ره تو هم.

علی: مگه آدم با پدر عزیزش قهر می‌کنه؟

پدر: گفتم شاید بعضی‌ها این‌طوری باشن.

علی: ما از اون بعضی‌ها نیستیم.

پدر: پس بزن قدش! (دستش را به طرف علی دراز می‌کند. علی با او دست می‌دهد. پدر دست علی را چنان می‌فشارد که داد

او بلند می‌شود). چی شد؟

علی: هیچی! (باخود) درست همون‌طور که فکر می‌کردم.

پدر: چی؟

علی: گفتم که هیچی، راستی کی برگشتی؟

پدر: مگه خودت ندیدی؟

علی: یعنی الان رسیدی؟

پدر: الان الان که نه، اما خب خیلی وقت نیس!

(پدر به طرف لباس‌های تعزیه می‌رود و خاک آنها را می‌گیرد. علی متوجه صداهای بیرون می‌شود و به طرف در می‌رود و

گوش می‌دهد. بعد با تعجب به سمت پدر برمی‌گردد).

علی: مگه تو از این در نیومدی؟

پدر: چطور مگه!؟

علی: انگار اون بالا هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده.

پدر: مگه باید اتفاقی می‌افتاد؟

علی: عجیبه! هیچ‌کس خیالش نیست که تو برگشتی.

پدر: طبیعیه...

علی: یعنی چی طبیعیه؟

پدر: چون کسی نمى‌دونه که می‌اومدم.

علی: می‌خواى بگی وقتی اومدى این‌جا، کسی تورو ندید؟

پدر: خب. نه!

علی: آخه چرا؟

پدر: این رو دیگه باید از اونها بپرسی، نه از من. (به طرف در می‌رود و به صداها گوش می‌دهد.)

علی: حقشونه، مگه نه؟

پدر: چی؟

علی: هیچی! می‌گم خوب کاری کردی، طوری اومدی که نبینت.

پدر: ولی من خیلی عادی اومدم.

علی: می‌خوای بگی اونها ندیدنت‌ها! باید هم نبینت. تا اونها باشن... (بغض به او اجازه نمی‌دهد.)

پدر: چی شده؟

علی: تو که نمی‌دونی اونها با من چیکار کردن.

پدر: خب بگو چی شده؟

علی: یعنی تو متوجه هیچی نشدی؟ اون بیرون، چیزی برات غیرعادی نبود؟

پدر: خب، نه چندان!

علی: چطور متوجه نشدی! عکسای روی دیوار، صدای قرآن مسجد، شلوغی خونه و این تابوت...

پدر: (به طرف تابوت می‌رود.) خب، کجای این‌ها غیرعادی؟

علی: غیرعادی نیست؟ ولی همه این‌ها به‌خاطر توئه!

پدر: خب؟

علی: اونها به من گفتن تو شهید شدی!

پدر: یعنی حق ندارن این‌رو بگن؟

علی: معلومه که حق ندارن؛ چون تو زنده‌ای.

پدر: برای چی انقدر مطمئنی؟

علی: منظورت چیه؟ خب دارم می‌بینم.

پدر: ولی اونها که من رو نمی‌بینن، چطور توقع داری فکر کنن زنده‌ام؟

علی: اونها نمی‌خوان ببینن و گرنه... من حتی اگه الان هم تورو نمی‌دیدم، حرف اونها رو باور نمی‌کردم؛ چون می‌دونستم تو زنده‌ای.

پدر: یعنی همه این نشونه‌ها رو...

علی: کدوم نشونه؟ این‌ها همه‌اش دروغه!

پدر: حتی این تابوت؟

علی: حتی این تابوت! حتی اگه صد تا تابوت دیگه هم به این‌جا می‌آوردن. من باز هم منتظرت می‌موندم؛ تا آخر عمر، این رو به اونها هم گفتم. گفتم که دارن به ما دروغ می‌گن. درسته که من دلیلی برای زنده بودن تو نداشتم؛ اما اونها هم مدرکی برای شهید شدنت نداشتن. اونها خیال کردن، خیال کردن که می‌تونن با یه تابوت خالی، من رو گول بزنن!

پدر: خالی؟

علی: (به طرف تابوت می‌رود) من مخصوصاً گفتم بیارنش اینجا. می‌خواستم ببینم اونا برای چی می‌گن این تابوت توست. نیگاش کردم. خوب خوب. نیگاش کردم؛ ولی هیچی توش نیس. ببین، هیچی!

پدر: هیچی؟

علی: فقط این پلاک.

(از داخل تابوت پلاکی را بیرون می‌آورد و به طرف پدر می‌گیرد. پدر پلاک را نگاه می‌کند.)

پدر: ولی این پلاک منه.

علی: این پلاک حتی اگه پلاک تو باشه، دلیلی نداره که تو هم پهلوی پلاکت شهید شده باشی. پس تو می‌تونستی هنوز زنده باشی. اونها این رو نمی‌فهمن.

پدر: اونها حق دارن؛ چون قرار نیست ما پلاکمون رو از خودمون جدا کنیم.

علی: اما همیشه استثنا وجود داره تو جبهه. هر اتفاقی ممکنه بیفته، مگه نه؟

پدر: تو چی! حاضر بودی بیشتر از این منتظر بمونی؟

علی: خب، معلومه!

پدر: ولی من فکر نمی‌کنم این‌طور باشه.

علی: منظورت چیه؟

پدر: تو انگار داشتی جایی می‌رفتی؟

علی: چطور مگه؟

پدر: سر و وضعت این‌طور نشون می‌ده، اون ساک...

علی: (دستپاچه ساک را از دوشش برمی‌دارد) این ساک رو همین‌طوری برداشتم. (ساک را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند) من نمی‌خوام جایی برم.

پدر: راستش رو بگو!

علی: دست بردار بابا! چه اهمیتی داره که من کجا داشتم می‌رفتم؟ مهم اینه که تو الان این‌جایی. وقتی تو این جا باشی، دلیلی نداره که من بخوام...

پدر: پس تو داشتی به‌خاطر من...

علی: بابا! ما حرف‌های مهمتری برای گفتن داریم.

پدر: حرف‌های مهم!

علی: حرف‌هایی که سیزده ساله به هیچ کس نگفتم.

پدر: خب، درست! ما حرف‌های مهمتری داریم... تعریف کن، من گوش می‌دم.

علی: من تعریف کنم؟

پدر: بالاخره یکی باید شروع کنه.

علی: خیلی خب! اینجانب علی آقا منتظر، کلاس سیزدهم انتظار، مدرسه منتظران، تنها فرزند به بابای بی‌وفا که سیزده ساله ما رو بی‌خبر گذاشته و معلوم نیست کجا رفته و ما هم تو این مدت، هیچ‌کاری نکردیم جز انتظار کشیدن.

پدر: همین؟

علی: همه‌اش همین، انتظار، خب حالا شما تعریف کن.

پدر: خیلی خب! بنده هم پدر بی وفا. کلاس سیزدهم بی وفایی. مدرسه بی وفایان، تنها پدر یه فرزند منتظر که سیزده ساله اون رو بی خبر گذاشتم و معلوم نیست کجا رفتم و تو این مدت، هیچ کاری نکردم جز بی وفایی.

علی: همین؟

پدر: همه اش همین بی وفایی!

علی: غیر از اینه؟

پدر: لابد نه، اگه تو فکر می کنی این طوره، حتماً همین طوره دیگه!

علی: تو باید به من حق بدی بابا! سیزده سال زمان کمی برای بی خبری نیس.

پدر: نه زمان کمی نیست. (با خود) اما برای من مثل یه خواب کوتاه بود.

علی: یه کابوس طولانی و کشنده.

پدر: یه رؤیای شیرین و دیدنی.

علی: مثل یه عمر راه رفتم، تو یه جاده باریک و یکنواخت.

پدر: مثل یه ساعت خواب دم ظهر.

علی: عین نشستن سر یه کلاس کسل کننده، کلاسی که هیچ وخ زنگ تفریحش نمی خوره.

پدر: عین شنا تو یه برکه زلال و خنک. مثل گاز زدن به سیب شیرین.

علی: (د/خور) باید هم این طور بوده باشه و گرنه کدوم پدری، سیزده سال، خونه و زندگیش رو می ذاره و بی خبر می ره که می ره.

پدر: رفتم دست خودم نبود و گرنه هیچ پدری نیست که بی خبر بذاره و بره همه چیز رو...

علی: ناراحتت کردم؟

پدر: نه! تو حق داری؛ چون نمی دونی تو این مدت به من چطور گذشته!

علی: خیلی دلم می خواد بدونم. این تنها معنائیه که تا حالا نتونستم حل کنم.

پدر: امیدوارم یه روزی جوابش رو پیدا کنی.

علی: تو جوابش رو می دونی، مگه نه؟

پدر: تا حدودی!

علی: خب! پس با کمک تو می تونم حلش کنم.

پدر: کاش می شد.

علی: منظورت چیه.

پدر: ببین علی! نمی تونم درباره جواب معمای تو چیزی بگم.

علی: چطور نمی تونی؟ نکنه یه رازه!

پدر: شاید.

علی: تو خیلی بی رحمی بابا!

پدر: هر چی تو بگی.

علی: یعنی من حق ندارم بدونم پدرم تو این همه مدت کجا بوده؟

پدر: تو حق داری بدونی؛ شاید من حق ندارم چیزی بگم.

علی: لابد جزو اسرار نظامیه، آره؟

پدر: نه، سری در کار نیس.

علی: پس چی؟

پدر: باور کن اگه می‌تونستم بهت می‌گفتم.

علی: این چه رازیه که من نباید بدونم!؟

پدر: مطمئن باش اگه لازم بود بدونی، سیزده سال مخفی نمی‌موند. باید این‌رو بفهمی.

علی: پس تو برای چی برگشتی؟ نکنه این هم یه رازه، آره! شکل اومدنت پیداس. طوری اومدی که هیچ‌کس نفهمه، چرا؟ تو که خوب می‌دونی اون بالا چه خبره! تو که می‌دونی همه به خاطرت سیاه پوشیدن تو که عکسای خودت رو روی دیوارهای محله دیدی. تو که دیدی مادر چطوری برای تابوت خیالیت گریه می‌کرد. چرا بعد از این همه سال که اومدی، چیزیه به اونا نمی‌گی؟ بعد از سیزده سال که همه چشم به راهت بودن...؟ (به پدر نگاه می‌کند. پدر سرش را پایین آورده و به تابوت خیره مانده است.) پس می‌خواستی سیزده سال دیگه هم نیایی. حداقل دلم خوش بود یه معمایی دارم که فقط پدری می‌تونه حلش کنه که هیچ‌و ندیدمش. پدری که بالأخره یه روز برمی‌گرده و من جواب اون رو ازش می‌پرسم. می‌باید بپرسم، تو هم باید جواب من رو بدی بابا! این حق منه، چگونه؟

پدر: درست‌ه حقیقت! (به سمتی که آمده، حرکت می‌کند.) اما من جون نمی‌تونم حقت رو ادا کنم، مجبورم از راهی که اومدم، برگردم.

علی: کجا؟

پدر: یه جایی که مجبور نباشم، سؤالی رو جواب بدم که نمی‌تونم.

علی: من مجبورم نمی‌کنم بابا! ولی باور کن خیلی دلم می‌خواد بدونم.

پدر: شاید یه روز فهمیدی. خورشید همیشه پشت ابر نمی‌مونه.

علی: حداقل به یه سوالم جواب بده. این نباید سؤال سختی باشه.

پدر: بپرس!

علی: تو اون لحظه محاصره، اون موقع از پیش دوستان رفتی...

پدر: کی این رو بهت گفته؟

علی: دوستایی که باهات بودن، این رو همه می‌دونن.

پدر: خوبه! پس دیگه چی رو می‌خوای بدونی؟

علی: خیلی چیزه‌ها که من نمی‌دونم.

پدر: مثلاً؟

علی: وقتی از پیش دوستان رفتی، برات چه اتفاقی افتاد؟ اصلاً چرا رفتی؟ چی شد که دیگه برنگشتی؟ این‌ها رو هیچ‌کس نمی‌دونه.

پدر: تو که گفتی یه سؤال داری.

علی: من مجبورم نمی‌کنم که به اونها جواب بدی، اگه می‌تونم بگو! اگه راز نیس.

پدر: رازی در کار نیس.

علی: پس بهم بگو.

پدر: باشه! اما قبل از اون، یه کاری هست که باید حتماً انجام بشه. همین امروز! (به طرف در می‌رود و گوش می‌دهد.)

علی: چه کاریه باید حتماً امروز انجام بشه؟ اون هم توی همچین وضعی.

پدر: (به لباس شبیه علی/اکبر اشاره می‌کند). اون لباس...

علی: شبیه علی اکبر؟

پدر: چند سالی می‌شه کسی اون رو نپوشیده، درسته؟

علی: تقریباً از وقتی تو رفتی. چطور مگه؟

پدر: (در حالی که خاک لباس را می‌گیرد). باید برای امسال آمادش کرد.

علی: راست می‌گی... مادر می‌گفت اون سالا وقتی این لباس رو می‌پوشیدی و می‌رفتی تو میدونچه چشمی نبود که بهت خیره نشه.

پدر: مردم می‌گن سیزده ساله که تو این محل، تعزیه شهادت آقا علی اکبر بازی نشده!

علی: مادر می‌گفت تو نذر کرده بودی هر سال علی اکبر بشی. هیچ چیز هم نمی‌تونس مانعت بشه.

پدر: مردم می‌گن دلمون لک زده واسه مجلس علی اکبر!

علی: مادر می‌گفت بعد از این که تو رفتی، هیچ کس حاضر نشد شبیه آقارو بازی کنه.

پدر: مردم می‌گن ناسلامتی تو نذر داری. چطور این همه سال نذرت رو ادا نکردی؟ دیگه امسال نمی‌شه جواب مردم رو داد. این مجلس هر طور هس، باید اجرا بشه.

علی: فکرش رو بکن، تو امسال باز هم مثل اون قدیم‌ها که من هیچی ازش یادم نمی‌آد، شبیه علی اکبر رو بازی می‌کنی و من برای اولین بار، تو رو توی اون لباس می‌بینم.

پدر: فکرش رو بکن، تو امسال مثل اون قدیم‌ها که من شبیه علی اکبر رو بازی می‌کردم، این لباس رو می‌پوشی و من برای اولین بار تو رو تو این لباس می‌بینم.

علی: من؟

پدر: این تنها آرزوی من بوده، همیشه.

علی: ولی من نمی‌تونم آرزوی تو رو برآورده کنم بابا!

پدر: این کار باید انجام بشه.

علی: اما تا وقتی تو هستی، من هیچوقت به خودم اجازه نمی‌دم علی اکبر بشم. این رو به همه گفتم.

پدر: این رو باید به همه گفتم، امسال شبیه خون علی اکبر تویی.

علی: اما این درست نیست. تو نذر داری، باید نذرت رو ادا کنی!

پدر: نذر رو من تا وقتی باید ادا کنم که شبیه دیگری رو بازی نکرده باشم. حالا دیگه نذری به گردن من نیست.

علی: می‌خواهی بگی تو شبیه دیگه‌ای رو بازی می‌کنی؟

پدر: مسأله مال سال‌ها پیشه، می‌دونی بعضی وقتا آدم بزرگ‌ها آروزهایی دارن که جرأت نمی‌کنن به کسی بگن.

علی: واسه چی؟

پدر: چون خیال می‌کنن دیگرون ممکنه که...

علی: ممکنه که چی؟

پدر: ممکنه فکر کنن طرف چه آرزوی بچه‌گونه‌ای داره.

علی: تو چه آرزویی داشتی که...

پدر: می‌دونی؟ من عاشق شبیه علی‌اکبر بودم. حالا هم هستم؛ اما همیشه وقتی عموت رو تو لباس حضرت عباس می‌دیدم، یه چیزی دلم‌رو می‌لرزوند!

علی: شاید به این خاطر که اون شبیه‌رو خیلی خوب اجرا می‌کنه.

پدر: نه! اصلاً ربطی به بازی عموت نداشت. یه چیزی تو اون شبیه می‌دیدم که من رو از خودم بی‌خود می‌کرد. شاید شجاعت حضرت بود. شاید وفاداریش، شاید هم یه چیزی که هنوز نمی‌دونم چیه.

علی: تو این آرزو رو به هیچ‌کس نگفتی؟

پدر: چرا گفتم... اما فقط به یک نفر.

علی: اون کیه؟

پدر: تنها کسی که فکر می‌کردم بتونه کاری بکنه... یه روز بعد از تموم شدن مجلس، عباس همه چیز رو به عموت گفتم.

علی: اون چی گفت؟

پدر: همون‌طور که فکر می‌کردم. اون بهم خندید؛ یعنی این که چه آرزوی بچه‌گونه‌ای. بعد برای این که دلخور نشم، گفت، اولاً که باید خدا بخواد داداش، من چیکاره‌ام؟ در ثانی، فکر کردی که می‌خواد جای تو شبیه آقا علی‌اکبر رو اجرا کنه؟ راستش اصلاً فکرش رو نکرده بودم؛ اما برای این که جوابی داده باشم، گفت علی خیلی زود بزرگ می‌شه، کاری می‌کنم که اون بهتر از من، این شبیه‌رو بازی کنه. عموت دوباره خندید؛ یعنی این که تا اون که خیلی مونده. من هم انگار که فکرش رو خونده باشم، گفتم خیلی نمونده، ده، دوازده سال شاید هم سیزده سال. منظورم درست یه همچین روزهایی بود... (لباس را برمی‌دارد و به طرف علی می‌رود). خب، حالا راضی شدی؟... بگیر بپوش.

علی: بپوشم؟

پدر: باید تمرین کنیم؟

(به طرف در می‌رود و به صداهای بیرون گوش می‌دهد).

علی: ولی من.

پدر: نکنه می‌خوای بگی احتیاجی نیس. ببینم تو اصلاً تو این همه سال، هیچ‌وخت تمرین نکردی؟

علی: تمرین خب نه، زیاد راجع به تو شنیدم.

پدر: پس معطل چی هستی؟ شروع کن!

علی: ولی آخه با این عجله؟ چرا اینقدر مرموز؟!

پدر: اگه عجله نکنیم، وقت از دست می‌ره!

علی: هنوز درست حسابی همدیگر رو ندیدیم، می‌تونیم تمرین رو بذاریم برایه وقت دیگه.

پدر: شاید وقت دیگه‌ای نباشه، تو نمی‌خوای پدرت به آرزوش نرسه؟!

علی: اگه مسأله اینقدر مهمه، باشه!

(می‌خواهد لباس را بپوشد، اما چیزی به خاطرش می‌رسد).

پدر: دیگه چی شده؟

علی: نقش تو، شبیه حضرت عباس.

پدر: به قول عموت، این‌رو دیگه باید خدا بخواد.

علی: اگه خدا نخواست؟

پدر: چرا نخواه؛ مگه من آرزوی بدی داشتم؟

علی: فعلاً که نخواسته، چون عمو مثل هر سال، سفت و سخت، داره تمرین می‌کنه. پس امسال هم مجبوری خودت، نقشت رو بازی کنی. (لباس را به طرف پدر می‌گیرد.) تا ببینیم خدا کی می‌خواد.

پدر: ولی خدا سال‌های سال که خواسته. آرزوی من سیزده سال، برآورده شده. فکر می‌کنی برای چی تو تموم این سال‌ها دیگه شبیه علی اکبر بازی نکردم؟ مگه من نذر نداشتم؟

علی: می‌خوای بگی، تو سیزده سال که به جای علی اکبر شبیه عباس رو اجرا می‌کنی؟

پدر: درست سیزده سال می‌گذره.

علی: من که نمی‌فهمم چی می‌گی!

پدر: خودمم اول نمی‌فهمیدم. اصلاً حواسم نبود دارم نقشی رو بازی می‌کنم که سال‌ها آرزوش رو داشتم.

علی: تو از چی داری حرف می‌زنی؟

پدر: از یه ظهر گرم و سوزان که خورشید دوخته شده بود به زمین!

علی: کجا؟

پدر: یه بیابون برهوت، یه جایی درست مثل کربلا.

علی: تنها بودی یا...

پدر: دشمن تا چشم کار می‌کرد، پشت در پشت، سپاه در سپاه و دوست، به شمار انگشتای دست و همه زخمی و تشنه.

علی: تو...

پدر: و من که هنوز رمقی برای راه رفتن داشتم، راهی شدم برای پیدا کردن آب.

علی: پیدا کردی؟

پدر: فقط آب‌رو.

علی: پس دوستان...

پدر: هیچوقت ندیدمشون.

علی: راهت‌رو گم کردی؟

پدر: راهم رو بستن. برای همیشه.

علی: درست مثل...

پدر: نه درست مثل اون؛ شاید کمی شبیه حضرت عباس. شاید...

علی: پس این پلاک؟

پدر: با کیلومترها فاصله از من، همون جایی موند که پیداش کردن.

علی: پس تو، توی این مدت...

پدر: فقط قرار بود در این باره چیزی نگم. تو که نمی‌خوای دوباره مجبورم کنی؟

علی: نه! مجبورت نمی‌کنم.

پدر: اگه جواب سؤالات رو گرفتی؟ (لباس را به علی می‌دهد). این رو بپوش! فقط زود باش! (به طرف در می‌رود و به صداهای بیرون گوش می‌دهد). وقت زیادی نداریم.

علی: برای چی نگرانی؟

پدر: (بار دیگر گوش می‌دهد). هر لحظه ممکنه اونها بیان. اون وقت دیگه فرصتی برای کار نمی‌مونه. (در پوشیدن لباس، به علی کمک می‌کند). خب، شروع کن!

علی: از کجا؟

پدر: از اول... (نسخه‌ای را برمی‌دارد و برانداز می‌کند). من نقش‌های مقابل رو اجرا می‌کنم.

علی: من آماده‌ام.

پدر: عجله کن! اول بگو قبل از این که شروع کنی، چه اتفاقی می‌افته.

علی: قبل از این که علی اکبر شروع کنه، شبیه امام و حضرت زینب با هم صحبت داره. اما تصمیم می‌گیره خودش به میدون بره. علی اکبر متوجه میشه و به طرف امام می‌آد.

پدر: خب! شروعش با چیه؟

علی: این چه بانگیه؟ به گوش من ناشاد اومد... بخونم؟

پدر: نه! نمی‌خواد. بعد علی اکبر و امام با هم توی بیست‌وشش جمله صحبت می‌کنن، بعد...

علی: نمی‌خوای تمرین کنیم؟

پدر: این جا رو نه، فعلاً فرصت نداریم.

علی: ولی...

پدر: وقت رو تلف نکن! (به بیرون نگاه می‌کند).

علی: تو نگران چی هستی بابا؟

پدر: خب، گفتم بعد چی می‌شه؟

علی: بعد... بعد...

پدر: بعد از اون بیست‌وشش جمله «ابن سعد» و «شمر» به امام طعنه می‌زنن و مبارز طلب می‌کنن. بعد تو با چی شروع می‌کنی؟

علی: یه کم صبر کن بابا! من این طوری اشتباه می‌کنم.

پدر: اگه این جا بخوای اشتباه کنی، جلو مردم چیکار می‌کنی؟ زود باش! بعد از ابن سعد و شمر، تو با چی شروع می‌کنی؟

علی: وقت آمده بابا...

پدر: این جا رو کامل تمرین می‌کنیم، شروع کن! من امام رو می‌خونم...

علی: (با آواز) وقت آمده بابا که دهی اذن نبردم، وقت آمده بابا...

پدر: وقتی بند دوم رو می‌گی، حرکت کن! یه بار دیگه.

علی: (می‌خواند). وقت آمده بابا که دهی اذن نبردم، وقت آمده بابا که به دور تو بگردم...

پدر: وقت آمده بابا که چو یعقوب بگیریم، در کوه و بیابان، به سراغ تو بگردم.

علی: وقت آمده بابا که بپوشی کفنم را، در حجله گه گور و نمایی بدنم را.

پدر: وقت آمده بابا که کنی خون جگر مرا، وقت آمده بابا که کنی خم...
(پدر متوجه صدایی از بیرون می‌شود و بازی را قطع می‌کند.)

صدا: علی...!

علی: (نگاهی به پدر می‌اندازد و بعد به طرف در می‌رود.) کیه؟

صدا: منم عموجان! می‌تونیم بیاییم؟

علی: (آهسته به پدر) چیکار می‌کنی بابا؟ می‌خوان بیان تو!

پدر: بگو صبر کن! ما هنوز کارمون تموم نشده.

علی: (رو به بیرون) عموجان! می‌تونین چند دقیقه دیگه صبر کنین؟

صدا: هرچی تو بگی عمو! ولی مردم منتظرن.

علی: فقط چند دقیقه.

صدا: باشه! فقط چند دقیقه...

علی: بابا! تو هنوز هم می‌خوای این مسأله رو از اونها مخفی کنی؟

پدر: چیزی برای مخفی کردن نیس.

علی: ولی این قایم موشک بازی...

پدر: بموقع همه چیز روشن می‌شه!

علی: موقعش، کی می‌شود؟

پدر: وقتی مطمئن شدم پسر من یه علی اکبر خوی درست و حسابی شده.

علی: تو لازم نیست نگران باشی. من شاید نتونم مثل تو بازی کنم؛ اما سعی می‌کنم تمام چیزهایی رو که راجع به تو شنیدم، انجام بدم.

پدر: پس عجله کن! ما فقط چند دقیقه وقت داریم. (در جای خود قرار می‌گیرند.) خب کجا بودیم؟

علی: من باید بگم: ای شاه خدا من از غم و...

پدر: بقیه‌اش رو نمی‌خواد بگی. این جا امام بهت اجازه می‌ده. حالا اون سه بیت بعدی رو بخون. ای وای...

علی: (می‌خواند...)

ای وای بر احوال کسی کز نظر افتد

ماتم زده طفلی که ز چشم پدر افتد

دیگر به چه کار آیدم این اسلحه‌ی جنگ

گفتم که مرا روز جدال کارگر افتد

بی اسلحه...

پدر: شمشیرت رو باز کن! بذار زمین. بجنب!

علی: بی اسلحه اکنون بروم جانب میدان، تا نام من از صفحه ایام برافتد...

پدر: (می‌خواند...) ساعتی صبر کن ای راحت جان من زار...

علی: نیست ای جان پدر! بر دل من صبر و قرار...

پدر: نیست ای جان پدر! وقت سفر کردن تو...

علی: وقت بگذشت پدر دست من و دامن تو...

پدر: چه شتابی! پدرت با تو وصیت دارد...

علی: چه وصیت! پسرت شوق شهادت دارد...

پدر: (از حالت شبیه خوانی خارج می شود.) چه شتابی پدرت با تو وصیت دارد.

علی: چیه بابا! ادامه نمی دیم؟

پدر: عجله نکن! بابات می خواد وصیت کنه.

علی: وصیت! چی داری می گی بابا؟

پدر: علی جون! بابا! از این به بعد تویی و این اتاق و این دستگاه شبیه خونی. تویی و شهید آقا علی اکبر. امانتدار خوبی باش، مثل همه کسانی که سال های سال، این لباس مقدس رو به تن کردن و میدون دار مجلس علی اکبر بودن. یادت نره بابا! مردم تشنه ی مجلس شهادت آقا علی اکبرن. ما نسل در نسل، نذر آقاییم. فقط یادت باشه اگه یه وقت خواستی شبیه دیگه ای رو بازی کنی... (از بیرون صدایی می شنود. به طرف در می رود و گوش می دهد.)

علی: تو چت شده بابا؟ چرا به من نمی گی؟

پدر: یعنی تو متوجه نیستی؟ اونها الان می آن برای بردن تابوت من...

علی: خب بیان، می تونیم همه چیز رو براشون توضیح بدیم.

پدر: چی رو توضیح بدیم؟

علی: این که تو زنده ای، اینه که اون تابوت خالیه و اونها اشتباه می کنن.

پدر: ولی اون تابوت واقعاً خالی نیس!

علی: خالی نیس!؟

پدر: من بهت حق می دم که اون رو خالی ببینی؛ اما حقیقت رو باید پذیرفت.

علی: حقیقت!؟

(به طرف تابوت می رود و داخل آن را نگاه می کند. بعد انگار که طاقت دیدن آن را نداشته باشد، نگاهی را به سمت پدر می چرخاند. پدر رویش را از او می گیرد. علی بار دیگر به درون تابوت نگاه می کند و بعد پای آن زانو می زند. صدا بار دیگر از بیرون شنیده می شود.)

صدا: علی! علی جان...! جمعیت دارن حرکت می کنن. باید تابوت رو ببریم...

(چند لحظه بعد، عمو با شتاب وارد می شود و به طرف تابوت می رود. علی از جا برمی خیزد. عمو با دیدن علی، سر جایش می ماند. علی آرام به سمت پدر حرکت می کند.)

عمو: علی...! ببینمت... پسر! این لباس چقدر بهت می آد! (به طرف علی حرکت می کند. علی پشت به پشت پدر می ایستد. عمو برای علی آغوش باز می کند.) بابات یه چیزی می دونس که می گفت دوازده، سیزده سال دیگه... حالا درست شدی عین پدرت...

(علی را در آغوش می گیرد. پدر با لبخندی از رضایت، نظاره گر آنان است. علی خود را از آغوش عمو بیرون می کشد و به طرف پدر می رود.)

علی: ... بابا...! (اما گویی پدر آن جا نیست.)

عمو: چیه علی! چی شده؟

علی: چیزی نیست (با خود) انگار همه اش خواب بود. یه رؤیای شیرین. شاید شبیه رویایی که بابا تو این سیزده سال دیده بود...

عمو: تو خیلی کلکی پسر! چرا به ما نگفتی که تو تموم این مدت می اومد این جا برای تمرین؟

علی: تمرین؟ من؟... خب شاید می خواستم غافلگیر بشین.

عمو: حقا که پسر اون بابایی! ببینم! تو الان برای شبیه علی اکبر هیچ...

علی: هیچ مشکلی نیست عمو جون! همین الان با بابا... می خوام امتحان کنی؟

پدر: احتیاجی نیست، وقتی خدا چیزی رو خواسته، من چیکارهام؟ (به طرف بیرون حرکت می کند).

علی: کجا؟

عمو: می رم به همه خبر بدم.

علی: پس تابوت بابا...! (به تابوت اشاره می کند). نمی برینش؟

عمو: اون سیزده سال صبر کرده برای همچین موقعی، چرا عجله کنیم؟ (حرکت می کند).

علی: پس صبر کن منم پیام...!

عمو: تو همین جا باش! باید خودت رو آماده کنی... تا همه هستن، می خوام یه مجلس حسابی بگیریم. همین جا! مردم باید عقده های دلشون رو خالی کنن. سیزده سال انتظار برای دیدن مجلس علی اکبر کم نیست. (می رود).

(علی پای تابوت زانو می زند و بار دیگر درون آن را نگاه می کند. گویی پدر را درون آن می بیند... لحظه ای بعد پرچم را برمی دارد و روی تابوت می کشد. سپس به اطراف صحنه نگاه می کند. هیچ کس جز او در صحنه نیست...)